

پسرك با عصبانیت وارد خانه شد و دنبال يك چوب می گشت. پدربزرگش او را صدا کرد و گفت: اتفاقی پیش آمده رامین جان؟

رامین یازده ساله گفت: بله پدربزرگ، دوستم مرا عصبانی کرده و می خواهم يك چوب پیدا کنم و او را بزنم.

پدربزرگ لبخندی زد و نوه اش را کنار کشاند و گفت: با عصبانیت در هیچ کاری خصوصا برای غلبه بر دشمنت موفق نخواهی شد.

بگذار مثالی برایت بزنم رامین جان.

فرض کن در وجود تو يك گرگ و يك سگ بسته باشند و تو بخواهی به كلك یکی از آنها بر دشمنت غلبه کنی، اگر

زنجیر گرگ را باز کنی، ابتدا خود تو را مجروح می کند و بعدا به سراغ دشمنات می رود. تازه معلوم نیست پس از

مجروح کردن تو، به سراغ دشمنت برود!

اما اگر سگ را آزاد کنی، چون حیوان باشعور و باوفایی است، مطمئن باش به تو لطمه نمی زند و فقط به دشمنت حمله می کند.

حالا یادت باشد که «عصبانیت» همان گرگ است و «تفکر» هم سگ می باشد، به نظر خودت تو باید از سگ استفاده

کنی یا گرگ؟

پسرك فکری کرد و گفت: حق با شماست. نباید عصبانی شوم و بهتر است سگ را آزاد کنم.

بیست و پنج سال بعد،

پیرمرد توی ویتترین کتاب فروشی به کتاب نوه اش خیره شده بود که رویش نوشته شده بود: سگ یا گرگ؟ انتخاب

کنید!